

رمان عشق اشتباهی

با صدای مادرم از خواب شیرینم بیدار شدم::

_ اتوسا اتوسا بلندشو دانشگاهت دیر شده

از درسو دانشگاه متنفر بودم::

ولی مادر و پدرم دوست داشتن به جایی برسم

تو فکر بودم که چطوری به دانشگاه نرم □

با فکری که به سرم زد بشکنی زدم و به سمت میز رفتم ارایش ملایمی روی صورتم انداختم::

یه مانتو بلند با یه شلوار جین پوشیدم:: □

عالی بودم

گوشیمو چک کردم و گذاشتم توی کولم با اینکه اصلا حوصله ی دانشگاه نداشتم و از دانشگاه بدم میومد ولی مجبور بودم::

بعد از خوردن چند لقمه صبحانه و خدافظی با مادر و پدرم از خونه اومدم بیرون

از خونه تا دانشگاه راه زیادی نبود

مطمئن بودم پدرم داره تعقیبم میکنه پس نگاه گذرای به دور و برم انداختم و به درب ورودی دانشگاه نزدیک تر شدم

دوست نداشتم وارد کلاس بشم

از داخل دانشگاه یواشکی بیرونو نگاه میکردم دیدم پدرم نیست نفسی عمیق کشیدم

و از دانشگاه زدم بیرون تا اینکه.....

#داستان_ادامه_دارد

#part2

تا اینکه ..پدرم جلوم سبز شد::

ترسیده بودم

یه قدم عقب رفتم.

امم...ام..بابا...شما...ای..اینجا..چیکار میکنید::

_تو اینجا چیکار میکنی □

امم..اممم..من؟

_بله

مغزم داشت هنگ میکرد الان چی باید میگفتم.

اهاا

گوشیم نیست فک کنم تو ماشین دوستمه قبل از اینکه وارد دانشگاه بشم رفتم داخل ماشینش باهم حرف زدیم:car:

پدرم که منو تعجب کرده بود میدونست که من سوار ماشینم نشدم بخاطر همین بد نگاه میکرد::

پدرم گفت می خوای زنگ بزنی گوشیتو پیدا کنی منم که گوشیم تو کیفم بود و جوابی نداشتم اممم ...امم..کردم گفتم هر جور میدونید

نمیدونستم دارم چی میگم

پدرم گوشیشو در آورد که زنگ بزنه نمی تونستم جلوشو بگیرم چیزی به ذهنم نمیرسید

از استرس بدنم داغ شده بود

خیلی حس بدی بود پدرم داشت شمارمو می گرفت تا اینکه....

##داستان_ادامه_دارد

part3#

بابام زنگ زد منم با استرس جیب مانتوמו گرفتم که صدای گوشیم در نیاد

شانس اودم گوشی رو لرزش بود

بعد گفتم بابا بابا تو جیبمه

از پدرم خداخافظی کردم :wave:

و به طرف کلاس رفتم کسی رو نمیشناختم چون روز اول دانشگاه بود

از پنجره محوطه رو تماشا میکردم

که یهو استاد وارد شد

منم کنار صندلیم یه اقا پسر خوش تیپ بود بهش می خورد پولدار باشه

اسمشو از نفیسه رفیق صمیمی که باهم تو همون دانشگاه قبول شدیم و رشتمونم یکی بود و داخل یه کلاس بودیم گفتیم اسم این پسر رو میدونی گفت اره عاشق شدی ؟

گفتم اره یه جورایی ازش خوشم امد

نفیسه گفت واستا پات به دانشگاه برسه بعد عاشق شو اسمش اراده

منم یه پوزخند زدم و رومو این ور کردم

کلاس تموم شد همه خارج شدیم

به نفیسه گفتم اراد خیلی باحاله

نفیسه گفت : اراد چه زود صمیمی شدی حداقل بگو اقا اراد

یهو دیدیم اراد سوار ماشین شد عجب ماشینی داشت ماشینش پورشه رنگشم ابی ماشین مورد علاقم بود

##داستان_ادامه_دارد

part4#

برگشتم خونه گفتم سلام چه روز سختی بود

مامانم گفت سلام دخترم خوبه روز اول بوده بیا ناهارتو بخور

گفتم چی داریم ؟

مامانم گفت ماهی

منم که از ماهی بدم میامد گفتم اه باز ماهی □

رفتم تو اتاقم کولیمو پرت کردم رو تخت و گوشیمو برداشتم به نفیسه پیام دادم نفیسه فامیل اراد چیه؟

خیلی تو فکر اراد بودم

نفسیه جواب داد : تو هنوز درگیرشی برو دختر

نوشتیم : نفسیه فکرش منو دیوونه کرده

نفسیه جواب داد : آقای اراد شریفی

گفتم : اها

نفسیه گفت : واقعا دوستش داری؟

گفتم اره

نفسیه گفت شمارشو می خوای ؟

گفتم شماره نه فعلا بزار بیشتر باهاش آشنا شم

یهو دیدم پشتم کسی واستاده برگشتم.....

##داستان_ادامه_دارد

part5#

برگشتم دیدم پرده ی اتاقمه داره تکون می خوره خیالم راحت شد فکرکردم کسی داره پیاممو می خونه نفسی عمیق کشیدم

از خستگی دراز کشیدم و گوشیمو خاموش کردم

خوابم برد

وقتی بیدار شدم دیدم شب شده ساعتو نگاه کردم دیدم ساعت 9 شبه

رفتم لباسمو عوض کردم چون با مانتو خوابم برده بود

یه لباس خوشمیل پوشیدم رفتم تو اشیپزخونه دیدم مامانو بابام دارن شام می خورن

رفتم یکم چیزی خوردم

یهو سرم گیج رفت دستمو به صندلی گرفتم بلند شدم رفتم تو اتاقم

دوباره گوشیمو برداشتم دیدم نفیسه پیام داده : تو از دانشگاه بدت میاد ولی فک کنم بخاطر اراد میای

اعصابم خورد شد

نوشتم : اره اصلا به تو ربطی داره

اونم نوشت فردا میبینمت

رفتم پذیرایی گفتم مامان من میرم دراز بکشم شب خوش

دراز کشیدم خوابم نمیبود

تا دو بیدار بودم اصلا نفهمیدم چطوری خوابیدم

صبح شد یهو از خواب پریدم دیدم.....

#داستان_ادامه_دارد

حمایت کنید ::::

با



ما



همراه



باشید

eshge_eshtebahi@

#part6

ساعت 9 بود و من باید 8:30 دانشگاه باشم.

باعجله مانتمو پوشیدم و گوشیمو گذاشتم تو کولم بدون اینکه صبحانه بخورم و چیزی بردارم از خونه زدم بیرون

بدو بدو به سمت دانشگاه رفتم

خیلی خسته شدم نفس نفس میزددم دیگه نمی تونستم از پله ها بالا برم که به کلاسم برسم اروم اروم بالا رفتم

وارد کلاس شدم همه بهم نگاه میکردن منم سرمو انداختم پایین استاد گفت : دیر کردی خانوم سلیمانی

منم لبخند زدم و ببخشیدو زیر لب زمزمه کردم

تنها صندلی که خالی بود جلوی اراد بود

منم رفتم نشستم

گفتم : ببخشید آقای..شریفی

استرسی توی صدام بود

اراد گفت : خواهش میکنم خانوم سلیمانی

اولین بار بود صدای دلنشینشو میشنیدم :_:

یه لبخند بهش زدم و درسو گوش کردم تمام حواسم به اراد بود

کلاس تموم شد توی راهرو ارادو دنبال میکردم توی ذهنم بود یه جور ی خودمو بهش نزدیک کنم اما نمی دونستم چجوری

با خودم فکر میکردم

یه ذهنم رسید اسمشو بپرسم اونکه نمیدونه اسمشو میدونم

رسید به نزدیک ماشینش سوار شد منم بدو بدو کردم که سوالم رو ازش بپرسم

پام به پای بهزاد گیر کرد و افتادم چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی ندیدم از صدای های اطرافم معلوم بود که همه دورم جمع شده بودن و میگفتن..خاتم..خاتم..سلیمانی..خاتم سلیمانی

یهو صدای اشنایی نزدیکم شد و صدام کرد.....

#داستان_ادامه_دارد

#part7

وای نمیدونم چی بود ترسیده بودم چشمامو باز کردم همه جا رو تار میدیدم یهو نفیسه دستمو گرفت بلندم کرد کم کم میتونستم ببینم یهو بهزاد اب ریخت رو صورتم

بهزاد هم توی کلاسمون بود

گفتم اقا بهزاد چکار میکنی نمی بینی نشستم

گفت ببخشید

بلند شدم دیدم همه دورم جمع شدم مانتوم پر خاکه، اخه خیلی زشت بود جلوی اون همه پسر تو دانشگاه افتاده بودم چند نفرم با انگشت به من اشاره میکردن و می خندیدن

نفیسه دستمو گرفت و به سمت ماشینش برد منم خوب نمیتونستم راه برم پام درد میکرد

گفتم نفیسه پیاده میرم تا خونه راهی نیست

نفیسه گفت:اولا نه دومن خونه نمیری میریم بیمارستان تا از پات عکس بگیرن

گفتم نفیسه جان ولش کن یه زخم کوچیک رو پامه بیمارستان واسه چی

نفیسه: بشین تو ماشین هر جا بگی میبرمت

گفتم ببرم خونه گفت باشه رسوندم خونمون از گشنگی دلم درد گرفت رفتم خونه مامانم گفتم مامان گشتمه

مامانم گفت سلامت کو چرا اینقدر مانتوت خاکی شده

گفتم افتادم....

#داستان_ادامه_دارد

#part8

گوشیمو گذاشتم تو اتاقم و امدم تو پذیرایی تلویزیونو روشن کردم

توی فکر افتادم بودم

دستم خورد شبکه ی پویا امد اصلا نگاه نمی کردم فقط فکرم درگیر بود

یهو با صدای مامانم ترسیدم: **fearful**:

مامانم : چرا شبکه ی پویا دانشگاه می ری ها! بچه که نیستی: **flushed**:

من : مامان کودک درونمه: **joy**:

مامانم خندید

امد کنارم نشست از دانشگاه ازم میپرسید

منم گفتم خوبه

بعد براش تعریف کردم که جلو پسرا افتادم

یهو بوی سوختنی توی خونه پیچید مامانم گفت از بیرون خونس داشتیم فیلم نگاه میکردیم که بو سوختنی بیشتر میشد ولی اهمیت نمی دادیم

تا اینکه مامانم گفت بیا غذا بخوریم

یهو دیدیم قابلمه سیاه شده و هیچی از غذا نمونه

گفتم مامان من امروز صبحونه نخوردم ها؟؟؟ و رفتم دانشگاه و مهم تر این که افتادم دارم می میرم

خودمو یکم براش لوس کردم و گفتم که با نفیسه تو راه شیر کاکائو و کیک خوردم

من : مامان بیرون زنگ بزنم غذا بیارن ؟

مامانم : اره زنگ بزن چون من حوصله ندارم دوباره درست کنم

رفتم گوشیمو از اتاق برداشتم

که زنگ بزنم دیدم گوشیم رو سکوت بوده و یه شماره ناشناس بهم 7 بار زنگ زده

دوباره زنگ زد موندم چکار کنم برداشتم.....

#داستان_ادامه_دارد

یه پارت جدید در خدمت شما دوستان ❄️❄️

با_ما_همراه_باشید

#part9

برداشتیم دیدم صدای یه پسره میگه الو الوو

منم که تاحالا پسر بهم زنگ نزده بود با استرسی که توی صدام بود گفتم الو و در اتاقو بستم

گفتم سلام شما ؟

گفت : بهزادم اتوسا خانم

توی دلم گفتم اه باز این

من : اها اقا بهزاد

بهزاد: خوبین زنگ زدم حالتون رو بپرسم

من : اره خوبم اما یه سوال شماره ی منو از کجا آوردین؟

بهزاد : از نفیسه خانم گرفتم

من : اها .. ببخشید کار دارم خدافظ

بهزاد : ببخشید مزاحم شدم خدافظ

منم قطع کردم

گوشیمو دادم به مامانم گفتم بیا زنگ بزن غذا بیارن مامانم زنگ زد و سفارش داد

بابام از راه رسید و همه منتظر بودیم غذا بیارن بعد از غذا خوابمون برد

وقتی بیدار شدم رفتم سمت گوشی به نفیسه پیام دادم چرا شمارمو به بهزاد دادی دیگه به هیشکی نده

اونم نوشت باشه

رفتم درسامو مرور کردم و کارای هنری انجام دادم خیلی خسته شدم خوابم برد صبح شد رفتم دانشگاه....

#داستان_ادامه_دارد

#part10

توی دلم گفتم باید خودمو به اراد نزدیک کنم

یادم امد از اینکه افتادم

خنده ای روی لبم امد

رفتم طرف نفیسه بدون اینکه بهش سلام کنم گفتم چرا دادی شمارمو هااا

نفیسه گفت سلام و رفت

دستشو گرفتم از پشت گفتم سلام ..میگم چرا شمارمو دادی صدام رفت بالا همه نگاه میکردن تا اینکه بهزاد گفت من گفتم بده بهم شمارتونو

همه نگاهمون میکردن بدون اینکه پلک بزنن

منم موندن چی بگم دیدم بهزاد داره نزدیکم میشه یه قدم به عقب رفتم ترسیده بودم

که گفت می خواستم حالتون رو بپرس شمارتون رو نداشتم بد کاری کردم ؟

منم گفتم نه ممنون اما...

دیدم اراد با تیپ خوشگلش از راه رسید گفت چرا اینجا واستادین الان استاد میاد

وای راست میگفت دیر شده بود همه رفتیم تو کلاس

نشستیم منم تند رفتم کنار اراد نشستیم

اونم داشت با گوشیش کار میکرد که یهو استاد امد منم که تمام حواسم جای اراد بود هیچی از درس امروز نفهمیدم

موقعی که کلاس تموم شد رفتم پیش اراد ازش جزوه خواستم

اونم با صدای دلنشینش گفت بفرمایید منم که به صورتش زل زده بودم

نفهمیدم که اراد گفت این جزوه مال دوستمه

.. ..

#داستان_ادامه_دارد

#part11

با نفیسه رفتیم کافی شاپ زنگ زدم به مامانم گفتم مامان من تا شب خونه نفیسه ام بعد نفیسه منو میاره خونه

بعد از کافی شاپ رفتیم خونه نفیسه به مامان نفیسه سلام کردم و نفیسه منو کشید تو اتاقش گفت از اراد جزوه گرفتی منم گفتم اره

بعد گفت می خوای بفهمه عاشقش

منم گفتم اره

نفیسه گفت آخر جزوه بنویس عاشقتم

منم با کمی مکث گفتم مطمئنی از این حرکت خوشش میاد

گفت اره با هم آخر جزوه رو طراحی میکنیم

تا شب نشستیم روی جزوه کار کردیم از ساعت یادم رفته بود به مامانم قول داده بودم زود برگردم خونه

اما ساعت 11 بود با عجله به سمت پذیرایی رفتم لباسامو بپوشم مامان نفیسه گفت دخترم چه عجله ای داری بابای نفیسه امشب نمیداد میتونی پیش ما بخوابی

منم به مامانم پیام دادم مامان میشه من شب خونه نفیسه بخوابم باباش نیست سرکاره

مامانم پیام داد نه

منم آخر با یک دنده ای تونستم شب خونه نفیسه بخوابم

با نفیسه صبح رفتیم دانشگاه جزوه رو به اراد دادم تا.....

##داستان_ادامه_دارد

part12#

تا دیدم اراد جزوه رو گرفت و گفت ممنون که تمیز نگه داشتین

و رو کرد به یه دختر و گفت بفرمایید جزوتون

من تعجب کردم گفتم اقا شریفی جزوه مال خودتون نبود گفت منکه بهتون گفتم مال خودم نیست

منم بهش لبخندی زدم و رفتم پیش نفیسه و قضیه رو بهش گفتم

نفیسه خندید و گفت فکر کن تو برای دختره نوشتی عاشقتم

با نفیسه کلی خندیدیم

من : نفیسه اسمشو میدونی

نفیسه : اره اسمش باراناست

من : اه معلومه از این دخترای لج دراره

نفیسه : اره معلومه

دو تامون خندیدیم و به طرف کلاس رفتیم استاد امد

و درس داد و اراد و بارانا با هم حرف میزدن منم دوست داشتم بدونم چی میگن

یهو کلاس تموم شد منم مثل همیشه هیچی نفهمیدم

داشتم از پله ها پایین میرفتم پشت سرم اراد و بارانا بودن که داشتن با هم حرف میزدن

منم بخش مهم حرفشونو نفهمیدم که.....

##داستان_ادامه_دارد

part13#

که به اراد گفت : منم مثل شما عاشقتونم

فقط گوشم به حرفاشون بود

ارادم در جوابش گفت مگه من عاشقم ؟

تا دختره می خواست بگه اره تلفن اراد زنگ خورد و دختره نتونست صحبت کنه

دویدم به طرف ماشین نفیسه بهش گفتم که چی شنیدم اونم گفت دختره فک کرده اراد اون عاشقتم رو نوشته

حالم گرفته شد نفیسه تا دید ناراحتم منو برد شهربازی و از گوشی خودش به مامانم پیام داد که اتوسا پیش منه نزدیک غروب
میارمش

منم از ماشین پیاده نشدم به نفیسه گفتم حال ندارم

اونم دستمو گرفت و به زور از ماشینش پیادم کرد

داشت میرفت به طرف ترن هوایی گفت بیا سوار شیم

منم گفتم میترسم دیوونه با این حال همینو کم داشتم....

##داستان_ادامه_دارد

تقدیم به نگاه های زیبا تون ::

بخاطر تاخیر در پارت گذاری معذرت می خوام ::

از صبوری شما دوستان متشکرم ::

5+

ممنون بابت نظراتون ::::

با هر پارت عکس به شخصیتو میزارم ☺

part14#

اونم دستمو گرفت به سمت ترن هوایی برد منم مجبور شدم سوار بشم

خیلی ترسناک بود

:scream:

منکه همش صلوات میفرستادم و جیغ میزدم

وقتی پیاده شدیم دستام میلرزید ولی نفیسه انگار نه انگار

خیلی خسته بودم تو ماشین نفیسه خوابم برد صبح شد وقتی بیدار شدم یه جای شیک بودم

تعجب کردم یه نگاه به دورم انداختم کسی رو ندیدم بلند شدم ترسیده بودم

از پشت سرم صدای پسر بود برگشتم دیدم نفیسه داره صدای پسرونه در میاره

نفیسه : خوب ترسو ندمت

من : هیچی نگو ازت ناراحتم فقط بگو اینجا کجاست

نفیسه : خونه اراده

منم تعجب کرده بودم

من: خودش کو

نفیسه : دیوونه خونه مجردی خودمه اخیه خونه اراد

من : وای نفیسه دیوونم کردی

نفیسه : اخجون امروز دانشگاه نداریم

من : اه می خواستم با اراد حرف بزنم

نفیسه : خب ..می خوای بهش پیام بدم بریم کافی شاپ

منم که خوشحال شدم گفتم اره اره

نفیسه پیام داد منم با خوشحالی رفتم لباسامو پوشیدم

که دیدم میگه اراد نمیداد

منم تا می خواستم مانتمو در بیارم گفت بپوش بریم دور بزنیم

امدیم بیرون خونه که یهو اراد جلوی خونه بود....

#داستان_ادامه_دارد

#part15

اه

همش فکر بود

من و نفیسه دست در دست هم قدم زنان راه افتادیم بارون نم نمی شروع به باریدن کرد فضا کاملا عاشقانه بود جای اراد واقعا خالی بود ..تو خودم بودم که یهو نفیسه زد پشتم گفت بیا اینجا کجاداری میری؟
وارد کافی شاپ شدم جلوی چشمم تنها قیافه ناز اراد بود ای کاش میومد...اگه میومد چی می شد ؟؟؟!!

حیف

نفیسه برای خودش هی چیزی سفارش میداد ولی من هیچ چی ازگلم پایین نمیرفت

اومدیم بیرون به سمت خونه راه افتادیم تو اون منطقه که بودیم چندین رستوران و کافی شاپ بود به دختر پسراییی که اونجا ها بودن نگاه می کردم که یهووو چشمم خورد به اراد و.....

##داستان_ادامه_دارد

part16#

اراد و بارانا فیس تو فیس نشسته بودن دل و میدادن و قلمه می گرفتند...اره حالا فهمیدم چرا پیشنهاد ما رو رد کرد

یک چشمم اشک بود یک چشمم خون دست و پام بی حس شد توان راه رفتن نداشتم روی یک صندلی که اون نزدیکی ها بود نشستم

نفیسه: اتوسا اتوسا چه مرگته باز ???

من: نف..ی..س..هه.. اراد

نفیسه: اراد چی

من: ار..اد...و ب...اااارانا

نفیسه: فکر و خیاله امکان نداره!!

دست نفیسه رو گرفتم بردم اونجا اما هیچ کس نبود رفته بودن...

نفیسه دل داریم می داد ولی این دردی نبود که کسی بتونه ارومم کنه

لعنت به عشق و عاشقی

.....

##داستان_ادامه_دارد

[Photo]

##عکس_شخصیت

##اتوسا

یه دختر...

خجالتی ❖

و

فکری ❖

و

مهربون ❖

و

جذاب ❖

و

#part17

چند روز گذشت همش تصویر اون شب جلوی چشمام بود ..خنده هاشون ...چهره آراد..چهره بارانا
دانشگاهم چند روز بود نرفتم تا بالاخره تصمیم گرفتم از اون حال و هوا بیرون پیام و تمرکزمو بزارم روی درس
صبح آمده شدم و از پدرم خواستم من و به دانشگاه ببره از ماشین پیاده شدم چند قدمی رفتم که یهو آراد از جلوم در اومد
آراد:آتوسا خانم سلام معذرت می خوام که نتونستم پیام کافی شاپ
من:نه اشکال نداره حتما کار واجب تری داشتید
آراد:اره چند تا قرار کاری داشتم
یهو از اون طرف بارانا اومد و سلام کرد
من رو به آراد کردم و گفتم :شما به قرار های کاری تون برسید من کلاسم دیر می شه خدافظ
سر کلاس حرص می خوردم ولی چاره ای نبود...

دیگه داشتم خفه میشدم ..یغض راه گلومو گرفته بود از استاد اجازه خواستم برم بیرون رفتم داخل محوطه دانشگاه اشکام سرازیر شد...یکی دستشو گذاشت رو شونم وقتی برگشتم دیدم.....

برای آنانی که رویاهای بزرگ در سر می پرورانند
شب طولانی تر از روزهای شان خواهد بود
و برای آنانی که به این رویاهای بزرگ جامعه عمل می پوشانند
روز طولانی تر از شب های شان خواهد بود
شب خوبی داشته باشید:

part1 با صدای مادرم از خواب شیرینم بیدار شدم:: _ اتوسا اتوسا بلندشو دانشگاهت دیر شده از درسو دانشگاه متنفر بودم ::ولی
م»

برای افراد تازه وارد
این پیام شما رو به اول می برد
امیدوارم از خوندن این رمان لذت ببرید

وقتی برگشتم دیدم نفیسه است
پریدم بغش
نفیسه :عزیزم گریه نکن همه چیز درست میشه
من:چی قراره درست شه اونا همو می خوان و من تو این رابطه هیچ شانس بردی ندارم
کلاس تموم شد بچه ها اومدن بیرون آراد اومد سمت
آراد:دیگه برنگشتین سر کلاس؟
من که حرص م گرفته بود گفتم :کار داشتم به کسی مربوط نیست

آراد :قصد فضولی نداشتم فعلا خدافظ

من :نه وایستا... اقا اراد راستش و بخواین من روز اول دانشگاه که شما رو دیدم...

یهو نفیسه دستمو گرفت و گفت بدو که دیرت شد بابات دم در منتظرته

نفیسه نداشت حرفمو به اراد بزنم

رفتم سوار ماشین شدم دیدم اراد و نفیسه با هم صحبت میکنن نفهمیدم چه حرفی بینشون زده شد

راه افتادیم طرف خونه

روز ها گذشت دانشگاه دیگه کسل کننده شده بود حوصله ی هیچکسو نداشتم حتی نفیسه

اما نفیسه برام مثل یه خواهر بود کسی که همه رازامو میتونستم بهش بگم

صبح شد زدم از خونه بیرون... .

##داستان_ادامه_دارد

part19#

..یه جای دانشگاه ترجیح دادن تو یک محیط آزاد(پارک)بشینم

تو پارک بودم که یهو یک دختره اومد کنارم گفت چی می خوای ??

فک کرده بود معتادم و بی کس و کار

گفتم :گمشو....

ساعتمو نگاه کردم دیدم اگه دانشگاهم میرفتم الان دیگه باید خونه می بودم

رفتم خونه داشتم لباسامو عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد

بهزاد بود ازم خواست فردا برم کافی شاپ قبول کردم با این که اصلا ازش خوشم نمیومد ولی می خواستم ببینم حرف حسابش چیه

سر ساعت رفتم کافی شاپ وارد کافی شاپ که شدم بهزاد بهم گفت اتوسا خانوم اون میز مال شماست

سمت میز رفتم ..

دیدم یه عالمه گل رز و شمع و یک کادو روی میزه

کادو رو برداشتم دیدم توش یه ساعت گرون و زیباست

خوشحال شده بودم هر چی دور و برمو نگاه کردم بهزاد رو ندیدم و فقط یه نامه روی میز بود که نوشته بود.....:

#داستان_ادامه_دارد

فانوسی برایتان روشن می کنم،

در زیر باران و در تاریکی شب،

آنگاه از خدا می خواهم،

اگر در تاریکی غم اسیر تنهایی شدید،

فانوس امیدتان روشن بماند...

شبتون بخیر

__---__

#با_ما_همراه_باشید

#part20

نوشته بود : ""روح من باش که من مرده چشمان توام

عاشقم باش

که من چشمه ی جوشان توام""

وای نمی تونستم توی قلبم بهزادو جای اراد بزارم

آراد دیگه شده بود ، شاه نشین قلبم

هر چی هم که با کس دیگه می دیدمش بازم نمی تونستم ازش منتفر بشم و به بهزاد رو بیارم

بهزاد هم خیلی پولدار بود و معلوم بود دوستم داره

از بهزاد بابت اون شب تشکر کردم و صبح که رفتم دانشگاه ساعتشو براش بردم

و بهش گفتم منو تو بدرد هم نمی خوریم

اما بهزاد ساعتو گذاشت رو میزمو رفت

معلوم بود که خیلی ناراحته

هرچی که من عاشق اراد بودم اون عاشق من بود..

رفتم رو صندلی که کنار پنجره بود نشستم و تو فکر بودم که دیدم بهزاد کلا از دانشگاه رفت

که با صدایی که شنیدم به خودم امدم....

##داستان_ادامه_دارد

دوستان اگه نظری درباره ی رمان دارید ☺

می تونین در بات بگین ☺

part21#

اراد : سلام اتوسا خانم

من : سلام آقای شریفی

اراد : این ساعت مال شماست روی اون صندلی بود

من : نه ...ینی اره

اراد : خیلی قشنگه بگیرینش

منم که محو چشمای خوشگلش بودم دستمو نزدیک ساعت بردم و اراد هم فک کرد من گرفتم ساعتو ول کرد.

و ساعت خورد زمین و یکم ترک برداشت

اراد : معذرت می خوام نمی خواستم اینجوری بشه

من : نه بابا عیبی نداره اصلا دوستش نداشتم

اراد : اگه دوست نداشتین چرا خریدین ؟

من : هدیه هست

اراد : مبارک باشه خبریه ؟

من : نخیر هیچ خبری نیست نفیسه بهم داده

اراد:اهان به هر حال متاسفم براتون یکی میخرم

من : نه بابا نمی خواد

اراد : اشتباه از من بود جبران میکنم براتون

کلاس شروع شد استاد آمد ولی بهزاد سر کلاس حاضر نشد

هم پراش ناراحت بودم هم نه

چاره چی بود... عشق من مهم تر بود یا ..عشق اون؟؟

خب معلومه عشق من مهم تره اصلا به درک که نیاد خودش خوب میشه برمی گرده....

##داستان_ادامه_دارد

part22#

روز و شب ها پشت سر هم می گذشت

همه ذهنم شده بود آراد آراد آراد

تلفن خونه مون به صدا در اومد

مامان:بله بفرمایید

...منزل آقای سلیمانی!؟؟

مامان:بله

به مادرم نگاه کردم دیدم با لبخند با تلفن صحبت می کنه و یه چیزایی می گه من که حوصله نداشتم برگشتم تو اتاقم بعد ده دقیقه دیدم مامانم می گه اتوسا جان

من:جانم مامان

مامان:اتوسا بگو تلفن کی بود

من:عمه؟...خاله؟...دایی؟...مامان جون؟؟....

مامان:نه عزیزم خواستگار ..قربون دخترم بشم که بزرگ شده

من:□ من که قصد ازدواج ندارم

مامان:اه از این حرفای الکی نزن من نمی خوام و قصد ازدواج ندارم و اینا نداریم مگه می خوایم ترشی بندازیم

مامان بلند شد و رفتو مادرم هیچ وقت نفهمید که تو دل من چی می گذره

##داستان_ادامه_دارد

Part23#

بابام از سر کار برگشت سر سفره ناهار مامانم مسئله خواستگار و پیش کشید...

بابام گفت بزار بیان ببینیم کی هستن

انگار که اصلا نظر من براشون مهم نیود

از سر سفره بلند شدم

مامان:تو که چیزی نخوردی

من :ممنون

رفتم تو اتاقم دیدم چند تا تماس بی پاسخ دارم

نگاه کردم دیدم آراد

وای خدای من

گوشی رو برداشتم و شمارش و گرفتم

من :الووو...سلام...

آراد :سلام ...چرا گوشی تون و جواب نمی دید

من :معذرت گوشی رو سکوت بود نفهمیدم

آراد :اگه اشکال نداره یه قرار بزارید هم و ببینیم

من:قرار؟؟؟

آراد :اره چهارشنبه بیاین همون کافی شاپ ی که با نفیسه خانم رفتید

من : (با خوشحالی)چشم فعلا

بعد از قطع تلفن

سریع زنگ زدم به نفیسه...

#داستان_ادامه_دارد

#part24

من:نفیسه آراد

نفیسه:آراد چی؟؟؟؟؟؟؟؟

من :قرار دارم باهانش چهارشنبه

از سیر تا پیاز براش قضیه خواستگار و اینا رو تعریف کردم و از نفیسه خواستم بیاد بریم بازار واسه خرید مانتو و شال

اخه همه مانتو و شال هام تکراری شده بودن

و تا چهارشنبه دو روز دیگه مونده بود

نفیسه اومد دنبالم شهر و زیر و رو کردیم

نفیسه:وای آتوسا خستم کردی چرا نمی خری ؟

آتوسا:نفیسه می فهمی چی می گم می خوام برم پیش آراد ..مگه الکیه که سریع یه چیزی بخرم

نفیسه:□□:

بالاخره بعد از هفت ساعت دور زدن یه مانتو قرمز با یه شال زرشکی گرفتم رنگی انتخاب کردم که تو چشم باشم:joy::joy:

اومدم خونه

من:سلام مامان

مامان:سلام

داشتم می رفتم تو اتاقم که مامانم گفت.....

#داستان_ادامه_دارد

به درخواست شما عزیزان سه پارت با هم گذاشتیم

ممنون از عزیزی که با نظراتشون ما رو در بهتر شدن کانال یاری دادن

دوستتون داریم:.....:kissing_:kissing_:kissing_:

لطفا تو نظر سنجی شرکت کنید ::

#part25

مامان:آتوسا واسه چهارشنبه آماده باشی مهمون داریم

من:چی مامان؟؟؟کی؟؟؟

مامان:چهارشنبه می خواد واست خواستگار بیاد

من:بندازش برا یه روز دیگه من چهارشنبه کار دارم

مامان:یعنی چی کار داری من قرار گذاشتم خودت و واسه چهارشنبه آماده کنی

من:::

رفتم تو اتاقم ..حالا چکار کنم ...آراد یا خواستگار

من آراد و انتخاب می کنم

روز چهارشنبه شد لباس هایی که خریده بودم و برداشتم تو کیفم گذاشتم و لباس مناسب برای دانشگاه پوشیدم

من:مامان خداقظ

مامان:آتوسا زود بیای خواستگار ها ساعت شش میان ها

من:چشم مامان

رفتم دانشگاه سر کلاس آراد گفت :بعدازظهر که میان

من:اره حتما

بعد کلاس از نفیسه خواستم من و با خودش ببره خونه شون

اونم قبول کرد گوشی مو رو سکوت گذاشتم و لباس هامو عوض کرد و یکم به خودم رسیدم ساعت شش حرکت کردم به سمت کافی شاپ.....

#داستان_ادامه_دارد

#part26

تو کافی شاپ یکم منتظر شدم

...:سلام خاتم چی میل دارید

براتون بیارم ؟

من:منتظر کسی هستم بیان با هم سفارش میدیم

ساعت گوشی مو نگاه کردم ساعت شده بود هفت

چرا نیومد؟؟؟

دیدم مامانم ده بار زنگ زده

و دو بارم نفیسه

زنگ زدم به نفیسه

من:سلام کار داشتی؟

نفیسه:وای دختر چرا جواب مامانتو نمی دی بهم زنگ زده سراغ تو می گیره

من:نفیسه ...آراد نیامد

همین جور که داشتم با نفیسه صحبت می کردم دیدم آراد وارد کافی شاپ شد و پشت سرشم.....

.

#داستان_ادامه_دارد

خدایا

در این شب زیبا
ایمان غبار گرفته ما را
در باران رحمت خویش پاک کن
شب تون بخیر و سرشار از
آرامش در پناه خدا

#part27

پشت سر شم بارانا اومد
نفیسه: الو آتوسا.. آتوسا چرا جواب نمی دی
گوشی رو قطع کردم... چشم سیاه تاریکی می رفت کاری نمی تونستم بکنم جز صبر و تحمل
بارانا: سلام عزیزم
من: سلام
آراد: بفرمایید بشینید... چرا چیزی سفارش ندادید
من و بارانا که طبق معمول قهوه می خوریم شما چی میل دارید ???
تو دلم گفتم کوفت::
آراد: اتوسا خاتم با شما؟؟
من: جانم... من فعلا یه لیوان آب خنک
من: ببخشید با من کار داشتید که قرار گذاشتین

یهو دیدم بارانا از تو کیفش یه جعبه کادو کرده در آورد و داد به من بازش که کردم دیدم.....

#part28

دیدم به ساعته خیلی قشنگ و شیک و گرون قیمته

من:ممنون آقای شریفی ..ولی لازم به این کارا نبود

اراد:نه من اون روز که ساعت تون از دستم افتاد خیلی ناراحت شدم و از بارانا خواستم در خرید ساعت بهم کمک کنه تا بهترین شو براتون بخرم

بازم بابت شکستن ساعت عذر می خوام

من:نه من دیگه قید اون ساعت و زده بودم اونم یک کادو بود و من زیاد علاقه بهش نداشتم

اراد:به هرحال باید یه جوری براتون جبران می کردم

بارانا:مبارکت باشه عزیزم

من:ممنون

خیلی داشتم حرص می خورد ولی چاره ای نبود با نگاه کردن به اراد آرامش می گرفتم

اون ساعت هرچی که بود یه یادگاری از طرف اراد بود

بلند شدم و ساعت و برداشتم و ازشون خدافظ کردم

ساعت گوشی رو نگاه کردم ساعت نه بود و چند تماس بی پاسخ از مادرم

وای مامان بود چکار کنم چی جوابشو بدم

رفتم دم در خونه دیدم یه عده دارن از خونه میان بیرون... پشت درخت پنهان شدم

مادر: بخدا معذرت می خوام زنگ زدم به آتوسا جان مثلی که دوست صمیمی ش مریض شده و بستری شده آتوسا مجبور شده پیش اون بیمارستان وایسته

...اشکال نداره انگار این وصلت قسمت نیست

مادر: شرمندم::

یکم وایستادم بعد کلید انداختم وارد خانه شدم

که یهو.....

#داستان_ادامه_دارد

part29#

یهو مامانم از جلوم در اومد و زد تو گوشم....

من: مامان چرا میزنی؟

مامان: کجا بودی تا الان؟ مگه نگفتم مهمون داریم آبرو مو نو جلو مردم بردی

تو که نمی خواستی.....

من: من که گفتم نمی خوام ..گفتم می خوام درس بخونم تو و بابا پاتونو تو یک کفش کرده بودین که بیان اصلا خوب شد دلم خنک شد

مامان: دلت خنک شد!!!!!! برو از خونه بیرون برو هر جا که بودی

من: میرم میرم میرم

بابا: بیا برو تو اتاقت درم ببند دیگه این کارا تکرار نشه...نبینم با مادرت اینجوری صحبت می کنی

رفتم تو اتاقم

صبح شد مامان اجازه نداد اون روز دانشگاه برم منم برای اینکه اوضاع از این بدتر نشه قبول کردم نرفتم دلم برای آراد تنگ شده بود

هی می خواستم به مادرم بگم که چی شده..

ولی نمی دونم عکس العمل ش چیه یهو دیدی اصلن نداشت برم دانشگاه یا این که.....

بگذریم

مادر هرچی هم که مخالفت کنه بازم مادر و احترامش واجبه...و مهربون تر از مادر تو این دنیا وجود نداره:.....

#داستان_ادامه_دارد

.This message is currently not supported on Telegram Web. Try getdesktop.telegram.org

دوستان در نظر سنجی شرکت کنید و از ما حمایت کنید

دوستتون داریم:::point_up_2::point_up_2::point_up_2::point_up_2:

شب خوبی رو براتون آرزو مندم

:

crescent_moon::first_quarter_moon_with_face::first_quarter_moon_with_face::first_quar
:ter_moon_with_face::star2

part30#

چشام و آروم آروم باز کردم نور خورشید دقیقا افتاده بود رو صورتم

پتو رو کشیدم تا دوباره خوابم ببره یهو زنگ موبایل م به صدا در اومد ...اه چقدر خوابم میاد ...گوشی مو برداشتم ساعت نه بود

وای خدای من کلاس

کلاس ساعت نه و نیم شروع می شد بدون این که دست و رومو بشورم لباس هامو تنم کردم و زنگ زدم به یک آژانس....

من:خدافظ

مامان:کجا به سلامتی؟؟

من:دانشگاه دیگه

مامان :مگه من نگفتم دانشگاه بی دانشگاه از وقتی رفتی دانشگاه رفتارت از این رو به اون رو شده

تققق....در و بستم و سوار تاکسی شدم.

در دانشگاه که رسیدم ساعت و نگاه کردم ساعت ده بود بدو بدو کردم و خودمو در کلاس رسوندم

من: اجازه استاد

..بفرمایید

هنوز ننشسته بودم دو رو برم و نگاه کردم ..دنبال آراد م گشتم

استاد: خانم سلیمانی نیومده چیزی گم کردین

همه بچه ها زدن زیر خنده

من: نه استاد..بیخشید...::

کلاس که تموم شد رفتم پیش نفیسه گفتم از آراد خبر نداری

نفیسه: من:!!!!چه می دونم کجاست؟؟؟

ولی هر جا که هست.....

##داستان_ادامه_دارد

part31#

هر جا که هست بارانا هم باهاشه

من : مگه بارانا تو کلاس نبود؟

نفیسه: وای جدیدن خیلی حواس پرت شدی

من : اره تمام ذهنم شده اراد پس گفتم بارانا هم تو کلاس نبود!

نفیسه : اره نبود ببخشید ناراحتت کردم ..خدافظ

از هم خدافظی کردیم و من تصمیم گرفتم تا خونه پیاده برم

از دانشگاه دور شدم که یهو یه ماشین جلوم پیچید

به راننده نگاه کردم که بهزادو دیدم

بهزاد : سلام میرین خونه؟

جوابشو نمی دادم چند قدمی ازش دور شدم که دیدم از ماشین پیاده شد و دنبالم امد

برگشتم بهش گفتم چرا دنبالم میای

بهزاد گفت چون عاشقتم دوستت دارم چطوری بهت بگم بفهمی

اینو که گفت ناراحت شدم و بدون خدافظی ازش دور شدم

##داستان_ادامه_دارد

part32#

ازش دور شدم مونده بودم کجا برم اخه مامانم گفته بود دانشگاه نری ولی من صبح از خونه زده بودم بیرون..

همینطوری قدم میزدم تو خیابون

جایی به ذهنم نرسید نزدیک خونه شدم

با استرسی که داشتم کلید انداختم و وارد خونه شدم

دیدم کسی توی خونه نیست نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاقم رفتم

همه ذهنم شده بود اراد و بهزاد

با خودم گفتم اراد انتخابشو کرده اون بارانا رو می خواد..

چرا من وقتمو صرف اراد کنم..

ولی بهزاد با تمام وجود منو می خواد..

گوشیمو برداشتم و به بهزاد زنگ زدم و ازش معذرت خواهی کردم

می خواستم یه بارم که شده بین عقل و دل یکی رو انتخاب کنم

و این دفعه عقلم میگه برو سراغ کسی که دوستت داره نه کسی که دوستش داری اما اون...

یه قرار با بهزاد گذاشتم

دیگه نمی خوام هر حرفی رو با نفیسه در میون بزارم

##داستان_ادامه_دارد